

خاطره‌ی دوم را هیچ‌جا نگفتم. دوم راهنمایی بودم و می‌رفتیم پیش‌واژِ مادرِ بزرگم که از مشهد آمده بود. یک کیفِ کوچک داشتم که همیشه در مهمانی‌ها همراهم بود. آن روزها «کمیتة» نقشِ گشت ارشادِ امروز را داشت. بازرسی می‌کرد و وسایل شخصی‌تان را می‌گشت. حتماً الان تعجب می‌کنید، اما آن روزها وضعیت‌مان این شکلی بود. عجیب‌تر این بود که شما حق نداشتید عکسِ هیچ شخصیتِ خارجی را در کیف‌تان داشته باشید. جرم بود. احتمالاً فیلم سینمایی «نهنگِ عنبر» را دیدید. دقیقاً زندگیِ ما همین قدر تلخ و خنده‌دار بود. من سه عکسِ خارجی در کیفم داشتم. همان همیشه‌گی؛ مارادونا، باجو و گولیت. یک شب به خاطر آقای مارادونا در بازداشتگاه ماندم. حتماً فکر می‌کنید از این اتفاق ناراحت بودم، ولی غمِ من برای مسئله‌ی دیگری بود. ناراحت بودم که دیگر آن عکس‌ها به دستم نمی‌رسد و عکس، در آن سال‌ها نقشِ طلا داشت برای سنِ امثالِ ما. نمی‌دانستم به پسردایی‌ام که آن عکس‌ها را برایم آورده بود، چه جوابی بدهم. من با مارادونا زندگی کردم. از کلاس سوم ابتدایی تا هجده سالگی، هر شب یکی-دو ساعت همبازیِ مارادونا بودم. هر شب باهم می‌رفتیم مسابقه. همبازی بودیم. همیشه من پاس گل می‌دادم و مارادونا گل می‌کرد. واقعا روزهای خوبی داشتیم. وقتی خبرِ درگذشتش آمد، گریه کردم. با بغض برایش نوشتم «غم‌گینم برای تو که خدا بودی، اما هیچ لذتی نبردی! خوش‌حالم که در رویاهایم، هم‌تیمی بودیم. دیه‌گو. خدا حافظ».

